

بہاؤ خدا

بچہ محل نقاشی ہا ۴

زمانی کہ ہم سنگر

پیکاسو

بودم

ہوپا  
Hoopa

بچه محل نقاش ها ۴

# زمانی که هم سنگر پیکاسو بودم



نویسنده: محمدرضا مرزوقی

تصویرگر: مجتبی حیدرپناه

سرشناسه: مرزوقی، محمدرضا، ۱۳۵۵ -  
عنوان و نام پدیدآور: زمانی که هم‌سنگر پیکاسو بودم/  
نویسنده محمدرضا مرزوقی؛ تصویرگر: مجتبی حیدرپناه،  
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۶.  
مشخصات ظاهری: ۱۶۳ ص: مصور.  
فروست: بچه محل نقاش‌ها: ۴.  
شابک: دوره: ۶-۳۳-۸۶۵۵-۶۰۰-۹۷۸-۱۱-۵  
وضعیت فهرست نویسی: فیبا  
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴  
موضوع: Persian fiction -- 20th century  
شناسه افزوده: حیدرپناه، مجتبی، ۱۳۶۹ - تصویرگر  
رده بندی کنگره: ۱۳۹۶ / ۴۸: ۸۵ / PIR۸۲۰۳  
رده بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲  
شماره کتابشناسی ملی: ۴۸۶۸۳۰۴

## بچه محل نقاش‌ها ۴ زمانی که هم‌سنگر پیکاسو بودم

نویسنده: محمدرضا مرزوقی  
تصویرگر: مجتبی حیدرپناه  
ویراستار: نسیرین نوش امینی  
مدیر هنری: فرشاد رستمی  
طراح گرافیک: مریم عبدی  
ناظر چاپ: مرتضی فخری  
چاپ اول: ۱۳۹۶  
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه  
قیمت: ۱۶۰۰۰ تومان  
شابک دوره: ۶-۳۳-۸۶۵۵-۶۰۰-۹۷۸-۱۱-۵  
شابک: ۶-۳۳-۸۶۵۵-۶۰۰-۹۷۸-۱۱-۵

هوپا  
Hoopa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف،  
پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی  
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰  
www.hoopa.ir info@hoopa.ir

- همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
- هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.





## فصل یکم

تلویزیونِ اتاق نشیمن خانه‌ی مادر بزرگ اخبار پخش می‌کرد. مادر بزرگ تو آشپزخانه برنج دم می‌کرد و گوشش به تلویزیون بود. مینا نشسته بود روی تختِ وسط حیاط و از تو چارچوب باز درِ اتاق، یک نگاهش به تلویزیون بود و نگاه دیگرش به محسن و مانی که داشتند گوشه‌ی اتاق نشیمن شطرنج بازی می‌کردند. آن سرِ دیگر تخت، پریسا نشسته بود و سبزی خوردن پاک می‌کرد و غر می‌زد سرِ مینا که چرا کمکش نمی‌کند تا کارش زودتر تمام شود.

اخبار تلویزیون صحنه‌هایی از بمباران یک شهر را نشان می‌داد که تقریباً با خاک یکسان شده بود. بعد هم تصاویری از بچه‌هایی که دسته‌دسته و بی‌آنکه بزرگ‌تری همراهشان باشد، گوشه‌وکنار خرابه‌ها نشسته بودند. گاهی سربازها و نیروهای نظامی آن‌ها را وادار می‌کردند محل را ترک کنند. ناگهان زنی که بچه‌ای زخمی در بغل داشت، جیغ کشان از جلوی دوربین گذشت و دوید سمت خودروبی نظامی و چیزی به سربازهای توی خودرو گفت. مینا فکر کرد حتماً می‌خواهد کمکش کنند بچه را به درمانگاه برسانند. از دیدن این تصاویر حساسی حالش گرفته شد. برای همین به غرهای پریسا توجهی

باعث شد مرد و بچه‌ای که بغل گرفته بود، زمین بخورند. مرد با زبان خودش چیزهایی به زن گفت و دوباره بچه را بغل زد و بلند شد و به دویدنش ادامه داد. این صحنه برای مینا حتی از صحنه‌ی آن مادر و کودک مجروح هم آزاردهنده‌تر بود. همان‌طور که نگاهش به تلویزیون بود، گفت: «دایی‌جون! چرا آدما همه‌ش دارن همدیگه رو می‌کُشن؟»

دایی کمی فکر کرد و گفت: «آدما همیشه از روی اشتباه کاری رو می‌کنن که فکر می‌کنن به نفعشونه. ولی در نهایت به ضررشون تموم می‌شه.» زل زد به مینا: «تو به خاطر دیدن این صحنه‌ها ناراحتی؟»

- دلم سوخت برای اون بچه‌هایی که اون‌جور خونه و مدرسه‌شون خراب شده بود.

دایی گفت: «جنگ جز بدبختی و آدم‌کُشی چیزی نداره.» مانی که صحنه‌ی زن خبرنگار را دیده بود، گفت: «دلم می‌خواست اون خانم خبرنگاره رو که پا جلوی پای اون آقاهه گذاشت، خفه کنم. تموم خبرنگارای جنگی این‌جوری‌ان دایی؟»

دایی خیلی قاطعانه نگاهش کرد و گفت: «هیچ خبرنگار باوجدانی این کار رو نمی‌کنه. برعکس خیلی از خبرنگارای جنگی هستن که به خاطر کمک به مردم در به‌در و جنگ‌زده، جون خودشون رو هم از دست داده‌ن.» - مثلاً کیا؟

محسن پرسید. دایی کمی فکر کرد و گفت: «اگه تو اینترنت سرچ کنی، کلی اسم این‌جور خبرنگار هست. ما خبرنگارای جنگی مهمی هم داشتیم که گزارشاشون از جنگ‌های تاریخی هنوز هم مرجع هستن. آدمایی مثل اورینا

نکرد. پریسا داشت مثل همیشه او را به تنبلی متهم می‌کرد و می‌گفت از زیر کار در می‌رود. چندان هم بیراه نمی‌گفت. اما حالا اصلاً حال و حوصله‌ی جر و منجر نداشت. بلند شد و رفت تو اتاق مادر بزرگ که از نزدیک ببیند جریان از چه قرار است. زن همچنان داشت با زبان خودش به سربازها التماس می‌کرد و بچه‌اش را که دیگر رمقی برایش نمانده بود، به آن‌ها نشان می‌داد. مینا چنان جذب تلویزیون شده بود که متوجه حضور دایی‌سامان تو اتاق نشیمن نشد. خیره به تصویر، عقب‌عقب به سمت مبل رفت که بنشیند. یکهو با صدای دایی‌بزرگ که گفت: «بپا نفتی نشی!» جا خورد و جیغ‌کشان پرید هوا. دایی‌سامان خندید: «حواستو جمع کن دختر! فکر کن اگه جای من یه گوله آتیش بود، چی می‌شد.»

غمی دوباره جای ترس مینا را گرفت. با صدایی گرفته گفت: «ببخشید دایی‌جون! فکر می‌کردم هنوز تو اتاقتون هستین.»

دایی دقیق زل زد تو صورتش: «چیزی ناراحت کرده؟» مینا زور زد ناراحتی‌اش را پنهان کند. الکی خندید و گفت: «نه!... من خوبم.»

- آره خوبی. ولی چشمات اینو نمی‌گه.

مینا دوباره نگاهی به تلویزیون انداخت. حالا اخبار داشت تعداد زیادی پناهنده را نشان می‌داد که تلاش می‌کردند از مرز یک کشور عبور کنند. زن و بچه‌هایی که آواره به این‌سو و آن‌سو می‌دویدند. مردی بچه‌به‌بغل در حال فرار بود. می‌خواست همراه جماعتی دیگر که آن‌ها هم می‌دویدند، از خط مرزی عبور کند و خودش را به جایی برساند. ناگهان زنی که داشت با دوربین از آن‌ها تصویر می‌گرفت، پایش را به عمده‌جلوی پای مرد قرار داد و



فالاچی<sup>۱</sup>، همی‌نگوی<sup>۲</sup> و همسرش مارتا گلهورن<sup>۳</sup> و جان اشتاین‌بک<sup>۴</sup> که کتاب‌های مهمی درباره‌ی جنگ نوشته‌ن.»

مینا با شوق دایی را نگاه کرد: «همیشه دوست داشتم مثل اورینا فالاچی بشم. برم از جنگ‌ها خبر تهیه کنم.»

محسن گفت: «این کارا دل‌وجرات می‌خواد!»

دایی گفت: «بیشتر از هر چیز اعتقاد می‌خواد، به کاری که داری می‌کنی. تأثیری که کارت می‌تونه روی دنیا بذاره.»

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. اخبار تمام شده بود و حالا تلویزیون کوه و دشت نشان می‌داد. مینا دوباره رو کرد به دایی و گفت: «ولی بازم خیلی جرات می‌خواد که آدم بره وسط میدون جنگ و عکس بگیره و گزارش بنویسه.»

دایی تأملی کرد و بعد گفت: «درسته. جرات زیادی می‌خواد. ولی وقتی وسط یه میدون جنگ گیر افتاده باشی و ناچار باشی گزارش تهیه کنی، خودبه‌خود کارت رو می‌کنی. من این چیزا رو از نزدیک دیده‌م.»

مینا با چهار تا چشم وق زده زُل زد تو صورت دایی بزرگه: «کی؟!!!!»

- وقتی که هنوز خیلی جوون بودم.

- کجا؟

- یه جایی تو اسپانیا. هنوز حتی جنگ جهانی هم شروع نشده بود.

۱. خبرنگار زن ایتالیایی که گزارش‌هایی از جنگ ویتنام نوشت و آن‌ها را در کتاب «زندگی، جنگ و دیگر هیچ» جمع‌آوری کرد.

۲. نویسنده‌ی آمریکایی و برنده‌ی جایزه‌ی نوبل که گزارش‌هایش از جنگ‌های داخلی اسپانیا و بسیاری جنگ‌های دیگر معروف هستند.

۳. گزارشگری که چند سال همسر ارنست همی‌نگوی بود.

۴. نویسنده‌ی آمریکایی که گزارش‌هایی از جنگ ویتنام تهیه کرده است.

محسن گفت: «دایی خیلی باحاله شما با پیکاسو دوست بودینا... راهنمای موزه می‌گفت اون یه نابغه بوده.»

دایی لبخندی خسته زد: «زندگی با نابغه‌ها همچین چنگی هم به دل نمی‌زنه. ولی به تحمل کردنش می‌ارزه.»

محسن گفت: «لابد خیلی خودشونو می‌گیرن؟»

دایی کمی فکر کرد: «راستش نه! من تا حالا نابغه‌ای ندیده‌م که خودشو بگیره. اگه خودشو بگیره مطمئن می‌شم طرف نابغه نیست، نابغه‌نماست. اما یه چیزی رو از من آویزه‌ی گوشتون کنین، هر وقت یه نابغه باهاتون خیلی خودمونی شد، بدونین قراره یه بلایی سرتون بیاد. بس که انتظارات زیادی از آدم دارن.»

مینا لب ورچید. دایی متوجه شد. گفت: «در عوض می‌تونم گاهی اوقات باهاشون خوش بگذرونم. البته فقط گاهی اوقات. زمانش کمه، ولی باز بد نیست.»

مینا گفت: «اونم کارای عجیب‌وغریب زیاد می‌کرد؟»

دایی نگاهش کرد: «کی؟ پیکاسو؟» مکثی کرد و ادامه داد: «نمی‌دونم چرا همه‌ش فکر می‌کنم تو یه چیزایی می‌دونی که...» مانی پرید تو حرفش: «منظورش در مقایسه با همون کمال‌الملک خودمونه.»

دایی نمی‌توانست حرفش را باور کند، ولی کوتاه آمد. رو کرد به مینا: «پیکاسو اصلاً قابل‌قیاس با هیچ نقاشی نبود. کافی بود صبح بری پیشش و تا شب شاهد خلق یه شاهکارش باشی. البته به شرطی که می‌تونستی صبح تا ظهر تحملش کنی.»

- چرا؟

محسن گفت: «کدوم جنگ جهانی؟»

دایی چپ‌چپ نگاهش کرد: «دوم دیگه.»

مینا متعجب به دایی نگاه کرد: «وای! دایی جون یعنی شما درست وسط میدون جنگ بودین؟»

دایی خونسرد لبخند زد: «یه روزایی بودم، یه روزایی هم نبودم. من مجبور شدم برم وسط میدون جنگ.»

مانی گفت: «چرا مجبور شدین؟»

دایی به عصایی که دست گرفته بود، تکیه زد: «پیکاسو ازم خواسته بود.»

هر سه با هم پرسیدند: «ییب... کا... سو؟!!!»

مینا اضافه کرد: «همون که مثل بچه‌ها نقاشی می‌کرد؟»

دایی خندید: «آره خودشه. بابت همین نقاشی‌هاش هم کلی پول می‌گرفت.»

محسن گفت: «من چند تا از تابلوهاش رو تو موزه‌ی هنرهای معاصر دیدم. یه روز از مدرسه برده بودنمون اونجا.»

دایی گفت: «اون تابلوها الان کلی قیمت دارن.»

مینا گفت: «یعنی شما با پیکاسو هم دوست بودین؟»

دایی با تعجب نگاهش کرد: «مگه تو می‌دونی من با کیا دوست بوده‌م!؟»

مینا تازه فهمید چه گندی زده. من و من کنان گفت: «نه... یعنی چیزه... نیست همیشه از کمال‌الملک حرف می‌زنین...»

دایی گفت: «من فقط یه بار از کمال‌الملک حرف زدم. گفتم پدرم گاهی به دیدنش می‌رفت. اون روزها استاد پیر خیلی درمونده و بی‌پول شده بود.»

مانی به داد مینا رسید: «فکر کنم مینا اشتباه متوجه شده.»

دیوونه می‌شد. یادمه حتی جواب سلام ما رو هم نداد. «دورامار»<sup>۱</sup> دورش می‌چرخید و سعی می‌کرد هرطور شده کمی آرومش کنه. ولی هیچ تأثیری نداشت. بالاخره خدمتکارش ساباتس<sup>۲</sup> اومد سراغ ما و با ترش‌رویی گفت: «بهبتره امروز مزاحم استاد نشین. مگه نمی‌بینین حال وحوصله نداره؟»

هر سه سرتاپا توجه شده بودند و زُل زده بودند به دایی که ادامه‌ی داستانش را بگوید. اما دایی بزرگه هم که در ضد‌حال‌زدن تخصص داشت، بی‌توجه به آن‌همه شور و شوق بچه‌ها، گفت: «فعلاً حوصله‌ی حرف زدن از اون روزا رو ندارم. اصلاً دوست ندارم یاد اون روزا بیفتم.»

مینا گفت: «ولی شما گفتین با پیکاسو بهتون خوش می‌گذشت.»  
دایی از جا بلند شد و تکیه داد به عصایش: «اون روزا جنگ بود. من روزای بدی رو تو اون جنگ وحشتناک گذروندم. حتی یادآوری‌ش هم حالمو بد می‌کنه.»

محسن گفت: «ولی ما خیلی دوست داریم از اون روزا بدونیم دایی جون!»  
مانی گفت: «یعنی دوست داریم از اون جنگ یه چیزایی بدونیم.»  
دایی گفت: «تموم گزارشای اون جنگ رو نوشتم. تو سفری که با پیکاسو رفتیم. در واقع من گزارشگر اختصاصی اون شده بودم.»

مینا گفت: «مگه اون روزا اخبار نبود؟» دایی گفت: «نه این جوریه که الان هست. بعدم خیلی خبرها سانسور می‌شد یا دیر می‌رسید. پیکاسو هم به خیلی خبرها اطمینان نداشت. از من خواست برم اسپانیا و براش خبر بفرستم. مادر و خواهرش هم اونجا بودن و خیلی نگران حال اونا بود.»

۱. عکاس و شاعر زن فرانسوی و دوست و همراه پیکاسو.

۲. پیشخدمت همیشگی پیکاسو.

مانی پرسید. دایی گفت: «صبح‌ها فقط نق می‌زد. از هوای ابری می‌نالید. از هوای آفتابی هم می‌نالید. مدام از معده‌درد می‌نالید. فکر می‌کرد سرطان معده داره، ولی دکترش به این چیزا اهمیتی نمی‌داد. خلاصه به هر بهانه‌ای شروع می‌کرد نک‌ونال کردن. تا بالاخره مجبورش می‌کردیم تو وان مخصوصش دراز بکشه و یه کم جون بگیره. اون وقت با انرژی‌ای که به دست می‌آورد، می‌تونست تا چند ساعت بعد از نیمه‌شب کار کنه و شاهکار خلق کنه.»

محسن گفت: «فقط کار می‌کرد؟»

دایی خندید: «هیچ آدم عاقلی فقط کار نمی‌کنه. خیلی وقت‌ها خوش می‌گذروند. روزها دائم مهمون داشت. آدم‌های جورواجوری به دیدنش می‌اومدن، برای دیدن خودش یا کارهاش. معمولاً بعد از ظهرها کار می‌کرد و شب‌ها هم می‌رفتیم خوش‌گذرونی.»

مانی گفت: «شما چه جوری با هم آشنا شدین؟»

دایی لحظه‌ای تأمل کرد. بالاخره گفت: «من دانشجوی نقاشی بودم. تو پاریس. سال ۱۹۳۶ با پیکاسو آشنا شدم. الان خیلی از اون سال‌ها می‌گذره. من یه جوون دانشجو بودم و پیکاسو یه نقاش معروف که تموم دنیا می‌شناختنش. یه روز با چند تا از هم‌کلاسی‌هام به کارگاهش رفتیم. ماجرا هم از همون روز شروع شد. قبل از اون یه بار تو یکی از نمایشگاه‌هاش دیده بودمش. به نظرم اون قدر آدم معمولی‌ای اومد که نمی‌تونستم باور کنم این همون نابغه‌ی بزرگ قرن بیستمه. ولی اون روز تو کارگاهش خیلی دماغ بود. تو اسپانیا جنگ داخلی هر روز بدتر می‌شد. کلاً هیچ‌کدوم از اسپانیایی‌هایی که تو پاریس می‌شناختم، اون روزا حال خوبی نداشتن. پیکاسو تقریباً داشت



پریسا آمد تو آستانه‌ی در. تازه وارد بحث شده بود: «اون وقت از شما شاکی نشد که چرا بهش کلک زدین؟»  
 مینا با تعیّر رو کرد به او: «حداقل می‌پرسیدی با چه کلکی اونو به جنگ بردن!»

همیش‌ش‌شی گفت و رو کرد به دایی. دایی خونسرد به او نگاه کرد: «جواب این سؤال توی همون گزارشاییه که اون روزا از سفرم همراه پیکاسو می‌نوشتم. من گزارش می‌نوشتم، دورا ما هم که هنوز دختر جوونی بود، عکس می‌گرفت. از جنگ، از اسپانیا، از مردم آواره، از خودمون... اون نوشته‌ها و عکس‌ها رو برای مجله‌ای که سردبیرش یکی از دوستای پیکاسو بود، می‌فرستادیم. اسمش پل الوار<sup>۱</sup> بود. شاعر مهمی بود این پل. بزرگ‌تر که شدین، حتماً شعرهاش رو بخونین. شاهکارن!»

بعد رو کرد به پریسا: «و جواب سؤال تو: فکر کنم وقتی کل گزارش‌ها رو خوندین بتونین بفهمین که پیکاسو از اینکه بهش کلک زد، شاکی شد یا برعکس خوشحال شد.»

پریسا گفت: «ولی ما چطوری اون مجله‌های خارجی رو بخونیم. ما که زبون بلد نیستیم!»

مانی پرسید: «با چه زبونی نوشته شده‌ن دایی جون؟»  
 دایی گفت: «اصل گزارش‌ها رو به فارسی می‌نوشتم. بعد سر فرصت اونا رو به فرانسه بر می‌گردوندم و می‌فرستادم برای الوار. خیلی شبیه گزارش نیستن.»

- مدت زیادی تو جنگ بودین؟

محسن گفت: «چرا خودش نمی‌رفت؟»  
 - برای اینکه می‌ترسید.  
 دایی گفت و همه زدند زیر خنده. جز دایی که هنوز خشک و جدی نشسته بود. ادامه داد: «پیکاسو از همه‌چی می‌ترسید، از هواپیما، از جنگ. از گرسنگی، از سرما، از گرما، از سفر کردن، از تغییر...»  
 مینا گفت: «ولی این همه کارای عجیب و غریب کرد!»  
 دایی کمی رفت تو فکر: «درسته. فکر کنم از تنها چیزی که نمی‌ترسید، شهرت بود. به خاطر شهرتش اعتماد به نفس عجیبی داشت.»  
 مانی گفت: «چه جووری برایش از جبهه خبر می‌فرستادین؟»  
 دایی خنده‌ی مرموزی کرد. چشمش از یادآوری خاطره‌ای شیطنت‌آمیز برق زد. توجه بچه‌ها هم جلب شده بود. بالاخره گفت: «من خبری برای پیکاسو نفرستادم.»

- پس چی کار کردین؟  
 دایی نگاهی شوخ و خوشحال به محسن کرد و گفت: «خودشو بردم به مرکز خبر.» مانی گفت: «یعنی میدون جنگ؟!»  
 مینا داد زد: «ولی شما که گفتین اون ترسو بود؟!»  
 - بعله بود. ولی من تونستم پیکاسوی ترسو رو با خودم ببرم وسط میدون جنگ.

مانی گفت: «چه جووری بردین؟ یعنی باهاش حرف زدین و راضی‌ش کردین که...»  
 - نه. ترسو تر از این حرفا بود که راضی بشه. من یه کلکی سوار کردم و اونو کشوندم وسط معرکه!

۱. نویسنده و شاعر فرانسوی و از رهبران جنبش سوررئالیسم یا همان فراواقع‌گرایی.



پریسا پرسید. دایی برگشت سمت او: «فقط چند روز. مجبور بودیم زود برگردیم. مثل جهنم بود. هیچ رحم و شفقتی نبود. هر دو طرف فکر می‌کردن حق با خودشونه و واسه همین با بی‌رحمی همدیگه رو نابود می‌کردن. ولی آخرش کی پیروز میدون شد؟» همه ساکت و منتظر نگاهش می‌کردند.

خودش جواب سؤالش را داد: «دیکتاتوری که بهش ژنرال فرانکو<sup>۱</sup> می‌گفتن.» لحظه‌ای مکث کرد. انگار از یادآوری خاطرات آن روزها، زیاد خوشش نمی‌آمد. با ناراحتی ادامه داد: «هر بار ملتی دیوونه شده و به جون خودش افتاده، یه دیکتاتور از میونش سر بلند کرده. این درست بلایی بود که سر اسپانیایی‌ها اومد.»

نفس خسته‌ای کشید و بالاخره گفت: «خیله‌خب. من دیگه حوصله ندارم باقی شو بگم.» مینا گفت: «از اون گزارشا چیزی هم براتون مونده؟» دایی لحظه‌ای نگاهش کرد.

- همه‌شو دارم. تو انباری پایین. تو همون صندوق قدیمی. هم خود گزارشا هستن، هم مجله‌ای که اونا رو چاپ می‌کرد.

۱. فرانسیسکو فرانکو: دیکتاتور اسپانیا از سال‌های ۱۹۳۹ تا ۱۹۷۵ میلادی.

- می‌تونیم اونا رو ببینیم؟

مانی پرسید. دایی گفت: «باید پیداشون کنم. شاید فردا.» گفت و رفت به اتاقش. مینا نگاه معناداری به مانی کرد و انگشت شستش را به نشانه‌ی موفقیت بالا آورد. خوشحال بودند. باز هم یک ماجرای تازه از دایی بزرگه، این بار با پیکاسو!

پیش از اینکه دایی بزرگ کاری برایشان بکند، خودشان رفتند به زیرزمین و صندوق را باز کردند. یادداشت‌های دایی درست دم دست، بالای خرت و پرت‌های صندوق بود. مینا متعجب رو کرد به مانی: «چطور این همه وقت اینارو ندیده بودیم؟!» مانی گفت: «اصلاً نبودن که ببینیم.»

پریسا گفت: «من شک ندارم اینا تازه اینجا گذاشته شدن.»

مینا نگاهش کرد و چیزی نگفت. دوباره رو کرد به یادداشت‌های دایی:

«خب فعلاً اینا رو بخونیم.»

پریسا این بار گفت: «اما به دایی بگیم فردا که...»

محسن گفت: «زکی! دایی حتی یادش نمی‌مونه چه قولی به ما داده. اصلاً

کل ماجرای امروز رو تا الان فراموش کرده.»

مانی یادداشت‌ها را از مینا گرفت و باطمینان سر جایشان گذاشت و در صندوق را خیلی آرام بست. مینا حتی فرصت نکرد پرسد چه می‌کند.

فقط با چشم‌های گردشده زل زده بود به مانی. مانی خونسرد و با لبخند گفت: «فردا یادداشت‌ها رو از خود دایی می‌گیریم. حالا که بهمون اعتماد

کرده چرا باید این کار رو بکنیم؟»

پریسا گفت: «آفرین به داداش خودم.» محسن هم شانه بالا انداخت و

گفت: «من که به هر حال با بچه‌ها قرار فوتبال داشتم.»



## فصل دوم

مینا غر زد: «چقدر هم که تو می‌تونی بدویی!»  
محسن گفت: «فوتبال راستکی نه. فوتبال گیم‌نتی.»  
و راهش را کشید و رفت.

یادداشت‌ها را دایی خودش به آن‌ها داد. برخلاف حرف محسن او اصلاً قولش را فراموش نکرده بود. آن‌ها را توی دفترچه‌ای کوچک با خط ریز نوشته بود. با اینکه فارسی نوشته شده بودند، اما به‌سختی قابل خواندن بودند. وقتی پریسا گفت «اصلاً نمی‌شه خوندشون»، دایی سامان گفت: «واسه اینکه می‌ترسیدم اگه یه وقت دست دشمن بیفته لو بره که دارم از جنگ گزارش تهیه می‌کنم. اون جووری حتماً کلکم رو می‌کنندن. اونم همراه کی! پیکاسو!!!... اون موقع ناسیونالیست‌های اسپانیا<sup>۱</sup> سایه‌شو با تیر می‌زدن.»

پریسا گفت: «ناسیونالیست چیه؟»

مینا قبل از دایی جواب داد: «یعنی ملی‌گرا.»

دایی گفت: «البته ملی‌گرای افراطی. اون موقع تو اسپانیا بعضی‌ها به اسم ملی‌گرایی خیلی جنایت کردن. هر چند از اون طرف هم خیلی اتفاقاتی ناگوار پیش اومد. جنگ بود دیگه...»

محسن گفت: «پیکاسو فارسی بلد بود دایی؟»

۱. ملی‌گرای تندروی اسپانیایی که طرفدار ژنرال فرانکو و دشمن جمهوری خواهان اسپانیا بودند.



دایی که تنهاشان گذاشت، مینا بلافاصله دفترچه را باز کرد.

نمی‌دانم امروز به تاریخ خودمان چندم است، اما به تاریخ پیکاسو می‌شود سیصد و بیست و پنج روز بعد از شروع جنگ‌های داخلی اسپانیا. روزها را با چوب‌خط توی دفترچه‌ای یادداشت کرده است. کنار هر یادداشت هم با قلم یا قلم‌فلزی و دوات یک چیزی کشیده است. گاهی سرگاو یا دهان باز شده‌ی اسبی که دارد شبیه می‌کشد و زنانی که انواع و اقسام فیگورهای عجیب و غریب به خود گرفته‌اند. من که فکر می‌کنم نیازی به این مسخره‌بازی‌ها ندارد. می‌تواند توی تقویم رومیزی‌اش هر روز را تیک بزند. اما او پیکاسو است و می‌خواهد در هر چیزی منحصربه‌فرد باشد، حتی در سال‌شمار جنگ، آن هم جنگی که دارد مملکتش را به فنا می‌دهد. جنگ به خودی خود بد است، اما هیچ چیز بدتر از جنگی نیست که در آن مردم یک کشور شروع کنند خودشان علیه خودشان جنگیدن. من فکر می‌کنم تو این جور جنگ‌ها هر دو طرف بازنده‌اند، چون از هر طرف که بکشی، هم وطن خودت

- نه. ولی یه دوست مشترک داشتیم که نوشته‌های منو از فرانسه به اسپانیایی برایش ترجمه می‌کرد. آخه پیکاسو بعد از سال‌ها زندگی تو پاریس، فرانسه‌ی درست و درمونی هم بلد نبود. هیجان‌زده که می‌شد اسپانیایی بلغور می‌کرد، اونم با لهجی عجیب و غریب مالاگایی<sup>۱</sup>. برعکس نقاشی و مجسمه‌سازی و کل هنرهای تجسمی‌ای که بلد بود، هیچ استعدادی تو زبان نداشت.

- چه عجیب!

مینا گفت و دفترچه را از دست مانی گرفت: «بده ببینم.»

اخم‌هاش تو هم رفت، وقتی نوشته‌ها را دید: «اُخ... اُخ... چه بدخط!» رو کرد به دایی و با خجالت لبخند زد: «ولی می‌تونم بخونمش.» دایی را نگاه می‌کرد، انگار منتظر اجازه‌ی او باشد. دایی گفت: «براشون بخون. فقط خوب از دفترچه مراقبت کن. سپردمش دست خودت.»

محسن پرسید: «تووم اینا گزارش جنگه؟!»

دایی گفت: «نه همه‌شون. این نوشته‌ها از چند روز قبل از سفرمون به اسپانیا شروع می‌شه. از دلیل رفتنمون و شرایطی که باعث شد بریم و خیلی چیزای دیگه...» رو کرد به بقیه: «از واقعیات توی نوشته‌ها برداشت اشتباه نکنین. چون واقعیت هر چقدر هم عریان باشه، هر کسی اونو از نگاه خودش می‌بینه. منم جنگ‌های داخلی اسپانیا رو از نگاه خودم دیدم و نوشتم.»

بچه‌ها مطمئن نبودند خیلی متوجه این حرف آخر دایی شده‌اند یا نه، ولی وقتی دایی از آن‌ها پرسید متوجه هستند یا نه؟ هر چهار تا با اطمینان جواب مثبت دادند.

۱. یکی از استان‌های اسپانیا که فرهنگ و آداب و لهجی مخصوص به خودش را دارد. پیکاسو در همین استان متولد شده.

را کشته‌ای. حالا نه اینکه باقی جنگ‌های دنیا برنده‌ای داشته باشند. شاید برای همین است که پیکاسو این روزها اصلاً حال و احوال درستی ندارد. البته نشان نمی‌دهد، چون دائم در حال نقاشی کردن است. اما نوکرش «سابارتس» می‌گوید او درست وقتی نمی‌تواند موضوعی را توی مغزش حل و فصل کند، دیوانه‌وار شروع می‌کند نقاشی کردن. دائم شاهکار خلق می‌کند. مطمئنم سابارتس حتی معنی شاهکار را هم نمی‌فهمد، اما چون همه‌ی مردم نقاشی‌های پیکاسو را به‌عنوان شاهکار نگاه می‌کنند، او هم فکر می‌کند لابد شاهکار هستند.

امروز دوازدهم آوریل است و هوای پاریس به‌غایت بهاری و زیباست. شاید ونگوگ درست می‌گفت که تنها چیز زیبای پاریس بهارش است، بهاری که در دنیا مانند ندارد. فعلاً بیکار هستم و چون درس و مشقی هم ندارم، می‌توانم بیشتر به دیدن پیکاسو بروم. خوبی پیکاسو این است که هر چه به او می‌گویی، باور می‌کند. به شرطی که حرفت برای هیچ‌کس باورپذیر نباشد. روز اول که به دیدنش رفتم، وقتی به او گفتم از پیش ونگوگ<sup>۱</sup> می‌آیم و تعریف کردم من و برادرش تئو و چند نفر محدود از دوستانش تنها کسانی بودیم که در مراسم کفن و دفنش شرکت کردیم، اصلاً تعجب نکرد، حتی نپرسید چطور چنین چیزی ممکن است. در عوض سایه‌ی سنگین اندوه صورتش را پوشاند. بعد هم گفت: «نقاشی امروز ما خیلی مدیون ونگوگه.»

من گفتم: «به تئو هم مدیونه. اگه اون نبود، معلوم نبود من و وینسنت سر از چه نوانخونه‌ای در می‌آوردیم.»

برایش جذاب بود وقتی از سفرهایم با ونگوگ گفتم. از روزها و شب‌های بسیاری که تنها در خانه‌ی زرد به بحث و گفتگو و کار کردن می‌گذرانیدیم. وقتی از دعوای وینسنت و پل گوگن<sup>۱</sup> گفتم فقط قاه‌قاه خندید. فکر کنم اگر مثل من از نزدیک شاهد آن دعوای بود و بدعنی گوگن را از نزدیک می‌دید، دیگر این‌طور نمی‌خندید. اما از نظر او گوگن یکی از سردمداران تلفیق هنر بومی و مدرن است. تفاوت من و پیکاسو در این است که او شاهکارهای گوگن را دیده و من روزهایی را که سعی می‌کرد این شاهکارها را خلق کند. دلم نیامد بگویم آدم‌هایی که شاهکار خلق می‌کنند، لزوماً اخلاق و رفتار شاهکاری ندارند. این حرفم می‌توانست قبل از همه به خود او برگردد. اما خودمانیم، پیکاسو تمام دیوانه‌بازی‌های آدم‌های خلاق را هم که داشته باشد، اما در تمام امور زندگی شش‌دانگ حواسش جمع است. همین‌حالا هم عمری پشت سر گذاشته و معلوم است حالا‌حالاها هم قرار است زندگی کند. معلوم است حواسش به زندگی‌اش بوده. سال‌ها از عمر شهرتش می‌گذرد و این شهرت، پول و ثروت زیادی نصیبش کرده. فکر نکنم کسی در پاریس و اصلاً کل اروپا و دنیا، توانسته باشد به چنین شهرت و ثروتی برسد. من که فکر می‌کنم بخت هم با او یار بوده. دیروز به او گفتم:

«بخت وقتی با استعداد همراه بشه، حتماً نتایج درخشانی داره.»

نگاهم کرد و در حالی که داشت حرفم را مزه‌مزه می‌کرد، گفت:

«منظورت اینه که من خوش‌شانسم؟»

گفتم: «منظورم اینه که ونگوگ با اینکه توی استعداد سرآمد بود، اما

۱. وینسنت ونگوگ: نقاش هلندی

۲. نقاش فرانسوی و دوست نزدیک ونگوگ

نگاه ناباورش را که دیدم، ادامه دادم: «همین دیگه! اینجاست که من مجبورم هی دهنمو ببندم و سکوت کنم. حتی به تو هم دروغ گفتیم، وینسنت ازم خواسته بود. ولی حالا که هر دوشون نیستن، دیگه چه اهمیتی داره؟ فکر کنم اون دو تا جوون هم تا الان دیگه مرده باشن. اون موقع آدما با یه سرماخوردگی ساده هم ممکن بود بمیرن. حتی پنیسیلین هم هنوز کشف نشده بود.»

برای اولین بار بود که پیکاسو حرفم را باور نکرده بود. بار این ناباوری بدجور روی دلم سنگینی می‌کرد. ولی اهمیتی ندادم و به تابلویی زُل زدم که از صورت دورامار کشیده بود. کار تابلو تقریباً تمام شده بود و داشت خط‌هایش را صاف و صوف می‌کرد. دورامار خودش خانه نبود، اما کمی بعد پیدایش شد. در حالی که دوربین عکاسی بزرگش را روی دوش حمل می‌کرد، خسته و نفس‌زنان رفت سمت پیکاسو. صورتش از هیجان گل انداخته بود. پابلو به محض دیدنش گفت: «طوری شده دورا؟ باز اولگا حرفی بهت زده؟»

دورا دوربین سنگینش را روی میزی گوشه‌ی دیوار گذاشت و نالید: «نه... اون بیچاره به من چه کار داره. به هر حال که ندیدمش.»

- پس چیه؟

دورا به دیوار تکیه داد و زُل زد به او: «خبر داری نیروهای ژنرال فرانکو تا کجا پیشروی کرده‌ن؟»

فقط همین سؤالش کافی بود رنگ از رخ پیکاسو بپرد. موضوع برای من هم جذاب بود. اصلاً فکر کنم این روزها موضوع اسپانیا و جنگ عجیبی

آدم بخت برگشته‌ای بود. وگرنه چطور ممکنه آدمی این همه شاهکار خلق کنه، اما هیچ کس متوجه نبوغش نشده؟»  
خندید و گفت: «چرا. یه نفر شده!»

گفتم: «فقط یه نفر. اونم تابلوش رو با چهارصد فرانک خرید. بینم آقای پیکاسو شما الان ارزون‌ترین تابلوتون رو چند می‌فروشین؟»

کمی فکر کرد و گفت: «خیلی بیشتر از این رقم‌ها. تازه من چندان نیازی به فروش تابلوهام ندارم، ولی پسر جون یادت باشه من نزدیک شصت سالمه.»

بلافاصله گفتم: «دقیقاً همین رو می‌خواستم بگم. شما اون قدری زندگی کردین که موفقیت خودتون رو ببینین، ولی وینسنت بیچاره حتی از این بابت هم شانس نیاورد. چرا تیر دو تا جوون ناشی باید از تفنگ درب‌وداغونشون در بره و عدل بخوره به وینسنت بیچاره؟ هنوز کلی کار برای انجام دادن داشت. می‌دونی چند تا منظره براش پیدا کرده بودم که بکشه؟ آخه من منظره‌یاب وینسنت هم بودم. بس که گرفتار نقاشی کردن بود، خودش تنهایی وقت نمی‌کرد اون همه منظره پیدا کنه... حداقل هشت تا کار تازه دم‌دست داشت که بکشه. ولی اون تیر نامرد...» قلم‌مو را انداخت تو سطل تینر و برگشت سمت من: «وایسا بینم چی داری می‌گی بچه؟ دیگه دارم کم‌کم به حرفات شک می‌کنم. ونگوگ خودکشی کرد، قتلی در کار نبود.»

با هیجان گفتم: «بود! قتلی در کار بود، ولی تعمدی نبود. اون دو تا جوون الدنگ هم نمی‌دونستن چه تفنگ مزخرفی رو آورده‌ن برای شکار. تیر دررفت و...»

که آنجا در گرفته، برای تمام مردم اروپا اهمیت ویژه‌ای دارد. جوان‌ها کرورکرور از انگلیس و فرانسه و جاهای دیگر اروپا می‌روند به اسپانیا تا کنار مردمی باشند که می‌خواهند کشورشان جمهوری باشد و تن به دیکتاتوری ژنرال فرانکو نمی‌دهند.

پیکاسو داد زد: «این مرتیکه فقط یه شورشی بود. حالا کلی نیرو برای خودش داره. چرا باید ارتش به نقشه‌های اون تن بده که اسپانیا رو به این روز در بیاره؟»

سابارتس گفت: «همه‌شون یه مشت دلککن!»

پیکاسو با غضب نگاهش کرد و داد زد: «دلکک؟! من با دلکک‌ها زیاد بوده‌م. کلی تابلو ازشون کشیده‌م. سال‌های زیادی از زندگی‌م رو با اونا گذرونده‌م. اونا پر از مهربونی‌ان. فقط بقیه رو می‌خندونن. ضرری برای کسی ندارن، اما آدمایی مثل فرانکو حتی نفس کشیدنشون هم به ضرر بشریته!»

وقتی حرف می‌زد، انگار داشت خطابه می‌کرد. دست‌هایش را بالا و پایین می‌کرد و راستی‌راستی دیگران را تحت‌تأثیر قرار می‌داد. یعنی زور می‌زد که تحت‌تأثیر قرار بدهد. ولی با آن لهجه‌ی بدی که فرانسه حرف می‌زد، بعید می‌دانم جز دورامار کس دیگری تحت‌تأثیر قرار می‌گرفت. سابارتس هم که فقط بلد بود بگوید «بله... بله... همین‌طوره...» نمی‌دانم چرا پیکاسو بعد از این همه سال هنوز نتوانسته بود کاری برای لهجه‌اش بکند. خودش فکر می‌کرد دارد فرانسوی را با لهجه‌ی قلب پاریس حرف می‌زند. اما زندگی در قلب پاریس نمی‌توانست معجزه کند و لهجه‌ی آدم را عوض کند. لهجه‌ی مالاکایی و



عصبانی تکیه داد به میزی که روی آن یک لیوان نیمه‌پر بود. کمی از لیوان نوشید و انگار دارد با خودش وا‌گو‌یه می‌کند، گفت: «هیتر... هیتر... نمی‌دونم این دیگه چه سرطانیه که هر روز داره بزرگ و بزرگ‌تر می‌شه.» رو کرد به من و گفت: «چرا مردم آلمان به این کوتوله این قدر بها می‌دن؟»

همان‌طور که فکر می‌کردم چه جوابی بدهم، چشمم افتاد به تابلوی «دوشیزگان آوینیون»<sup>۱</sup> که گوشه‌ی کارگاه، از دیوار آویزان بود. با اینکه نمی‌دانستم چه واکنشی نشان می‌دهد، گفتم: «فکر می‌کنم تأثیری که هیتر روی مردم آلمان می‌ذاره، مثل تأثیری که بعضی نقاشی‌های شما روی مردم می‌ذاره.»

با چشم‌های گردشده به من نگاه کرد و بعد رو کرد به دورامار که از این حرفم حسابی جا خورده بود. نگاهم افتاد به سابلتس که با نگاهش انگار می‌خواست دو شقه‌ام کند. با خوش‌خدمتی رو کرد به پیکاسو و گفت: «قربان فکر کنم وقت استراحتتونه. این جوون هم باید بره پی کارش...» تا خواست سمت من بیاید، پیکاسو دست بالا برد: «صبر کن سابلتس! بذار ببینم منظورش دقیقاً چی بود.» دورامار گفت: «فکر کنم منظورش جادویییه که تو کارهای شما هست...»

- دورا! کافیه. بذار خودش بگه.

دورا از ترس سکوت کرد. حالا پیکاسو دقیقاً شبیه گاو خشمگینی بود که گوشه‌ی میدان گاو‌بازی با چهار شمشیر در بدنش، آماده‌ی حمله به حریفش می‌شود. سعی کردم خونسرد باشم، هر چه بادا باد! گفتم:

۱. یکی از تابلوهای معروف پیکاسو که از هنر آفریقایی تأثیر گرفته و یکی از مهم‌ترین آثار در دوران شکل‌گیری هنر کوبیسم است.

آهنگی که به صدایش در حرف زدن می‌داد، داد می‌زد از آن آدم‌هایی است که در یادگیری زبان خیلی بی‌استعداد هستند. فقط به سختی می‌توانست با زبان و لهجه‌ی مادری‌اش چیزهایی بلغور کند. هر چند فکر می‌کنم همین لهجه در جذاب نشان دادن شخصیتش بی‌تأثیر نبود. داشتم به همین چیزها فکر می‌کردم که شنیدم گفت: «مادرم... مادرم... خواهرم... اونا تو اسپانیا گیر افتاده‌ن و جنگ هر روز داره بدتر می‌شه. اگه این آلمانی‌های نژادپرست و اون رهبر مسخره‌ی ایتالیا این قدر هوای فرانکو رو نداشتن، عمراً تا الان اثری از خودش و یاغی‌هاش باقی مونده بود.»

سرفه‌ای کردم و با کمی ترس گفتم: «اون یاغی‌ها نصف مردم اسپانیا هستن قربان!» کمی سبک‌سنگین کردم و ادامه دادم: «حالا یه کم بیشتر یا کمتر...»

انگار زیرش آتش روشن کرده باشند، مثل اسپند از روی صندلی کهنه‌ی لهستانی گوشه‌ی کارگاه که بر آن نشسته بود، جهید و داد زد: «چه فرقی می‌کنه؟ گاهی نصف یه ملت تصمیم می‌گیرن راه غلط رو برن. بدبختی ما اینه که همیشه فکر می‌کنیم حق با اکثریته!»

با نرمی و ملامت ادامه دادم: «منظور من این نبود قربان! من دیده‌م ملت‌هایی رو که با یه تصمیم اشتباه بدترین بلاها رو سر خودشون و باقی مردم دنیا آورده‌ن. همین آلمانی‌ها که این روزها هم صدا با هم برای آدولف هیتر سلام نظامی می‌فرستن، یه روز اون قدر از کرده‌ی خودشون پشیمون می‌شن که... فقط افسوس که اون روز دیگه خیلی دیره...»





مادر یخاسو این نقاشی را که روی کاغذی کشیده شده بود، نشانم داد و گفت: « این اولین نقاشی پابلوئه. یه زره بیجه بود که... »  
بعد با غرور اضافه کرد: « از همون اولش هم معلوم بود یه نابغه ست. »

«به عقیده‌ی یک کرم، عجیب است  
که انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»

بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب»  
رایبندرانات تاگور

هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، زیرا: این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود. این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است. و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر.....



### پسری با پیپ

(۱۹۰۵ میلادی، تکنیک: رنگ روغن روی بوم، ۸۱ در ۱۰۰ سانتیمتر، مجموعه‌ی شخصی)

این تابلو را ییکسو در دوران کثیده بود که بعدها به «دوره‌ی «قرمز» یا «رز» در کارهایش معروف شد. در دوران قرمز برخلاف دوران آبی، شور و نشاط تازه در زندگی و کار ییکسو دیده شد.

خودش درباره‌ی این تابلو می‌گفت: «این پرچم هر روز دور ویر کارگاهم پلاس بود. نم‌روغم چرا شبیه قدیس‌ها به نظر می‌رسید. تا اینکه نقاشی‌ش رو کشیدم. درست شبیه قدیسین. قدیس ییپ به دست.»



### گیتارزنِ پیر

(۱۹۰۳ تا ۱۹۰۴ میلادی، تکنیک: رنگ روغن روی بوم، ۸۲ در ۱۲۲ سانتیمتر، مؤسسه‌ی هنر شیکاگو)

این نقاشی متعلق به دوران آبی یا بلویکسو است. ییکسو همیشه می‌گفت دوران آبی غم‌انگیزترین دوران زندگی‌ام بود. نیازی به گفتن نبود، از خود تابلوها هم معلوم است که نقاش آن‌ها چه حال و روزی داشته.



### پرتره‌ی گرتروود استاین

(۱۹۰۶ میلادی، تکنیک: رنگ روغن روی بوم، ۸۱ در ۱۰۰ سانتیمتر، موزه‌ی متروپولیتن نیویورک)

گرتروود استاین همیشه هم این قدر متفکر نبود. یک وقت‌هایی هم فکر نمی‌کرد و از هنرمندهایی که توی پاریس آواره موندن بودند، حمایت می‌کرد. گاهی حتی بهشان پول هم می‌داد. خودم ندیده بودم، اما شنیده بودم. یگانه و بهش می‌گفت زن بزرگ. واقعاً هیچکس بزرگی نداشت.



### خانواده‌ی آکروبات‌باز

(۱۹۰۵ میلادی، تکنیک: رنگ روغن روی بوم، گالری ملی هنر واشنگتن)

این اثر بهمنوان شاهکار آثار دوره‌ی «رز» یگانه شناخته شده. برخی به این دوره دوره‌ی «سیرک» هم می‌گویند.



## گرونیکا

(۱۹۳۷ میلادی، تکنیک: رنگ روغن روی بوم، ۳۴۹ در ۷۷۶ سانتیمتر، موزه رینا سوفیای مادرید)

«گرونیکا» شاهکار پیکاسو که برای خلق شدنش آن همه ماجراها را شمیم. البته به قول خودش کار اصلی را آلمانی‌ها انجام دادند. اما کسی چه می‌داند پشت هر شاهکار چه داستان‌هایی خوابیده.

## نقاش و مدلش

(۱۹۲۷ میلادی، تکنیک: رنگ روغن روی بوم، ۲۰۰

در ۲۱۴ سانتیمتر، موزه هنرهای معاصر تهران)

بعد از سال‌ها که به تهران برگشته، از این‌که می‌توانستم چندتا از شاهکارهای مهم پیکاسو را در موزه‌ی هنرهای معاصر تهران بینم خوشحال بودم.





چند سال بعد از واقعه‌ی گرونیگا، یک روز که با ییکاسو وسط تلخ از خرت و ویرت‌هایش می‌گشتم، یک زین (ویچر خه) با دست‌های زنگ‌زده‌اش چشمم را گرفت. با حیرت گفتم: «چه خوب می‌شد از اینا به (ویچر خه) می‌ساختم». «ییکاسو نگاه کن به زین که توی دست‌هایم بود، کردو گفتم: «چه خوب می‌شد از اینا به سر گاو می‌ساختم.»

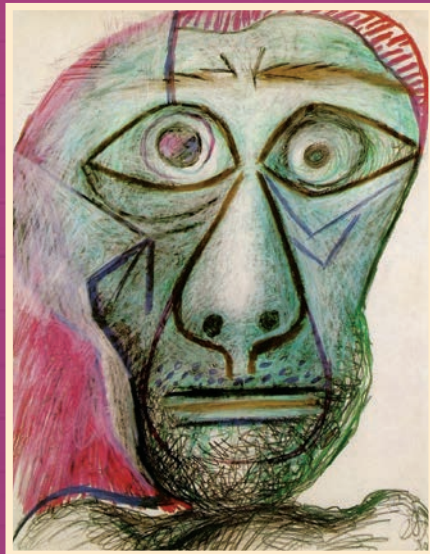
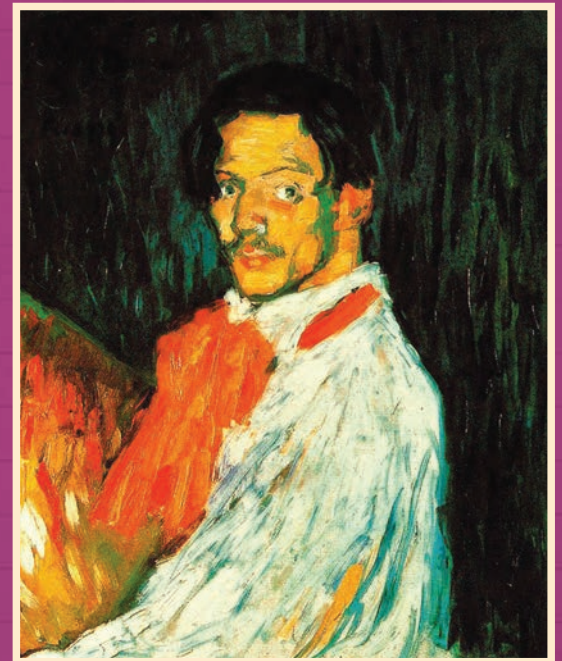
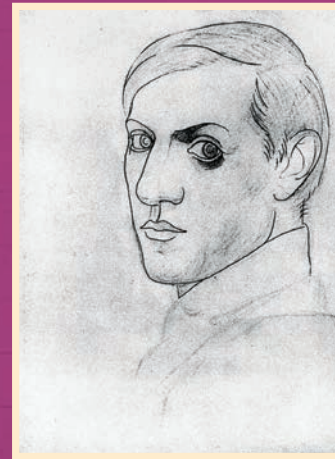
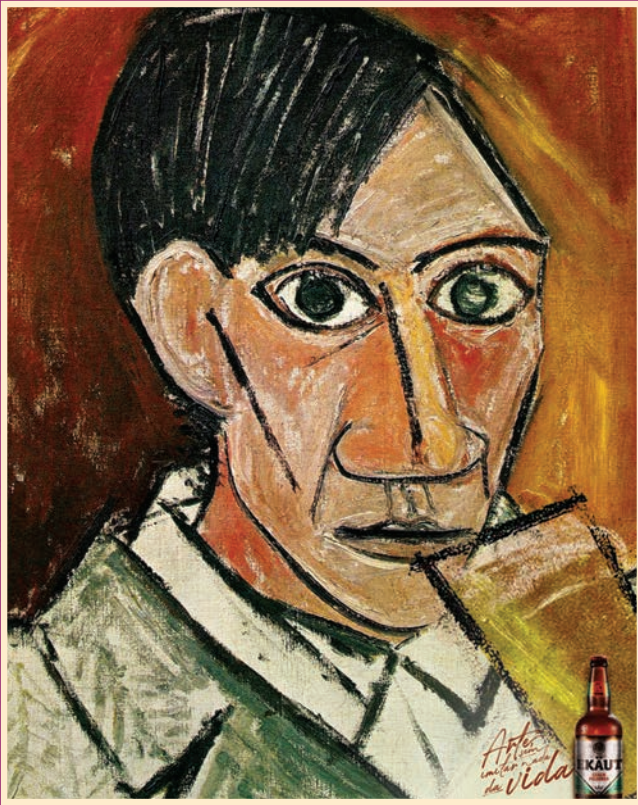
و این طور شد که ییکاسو مجسمه‌ی سر گاو را ساخت. فقط با جوش دادن زین و دست‌های (ویچر خه) به هم. آن روز بود که متوجه شدم خلق شاهکار زحمت زیادی ندارد. فقط باید شاهکار فکر کرد!



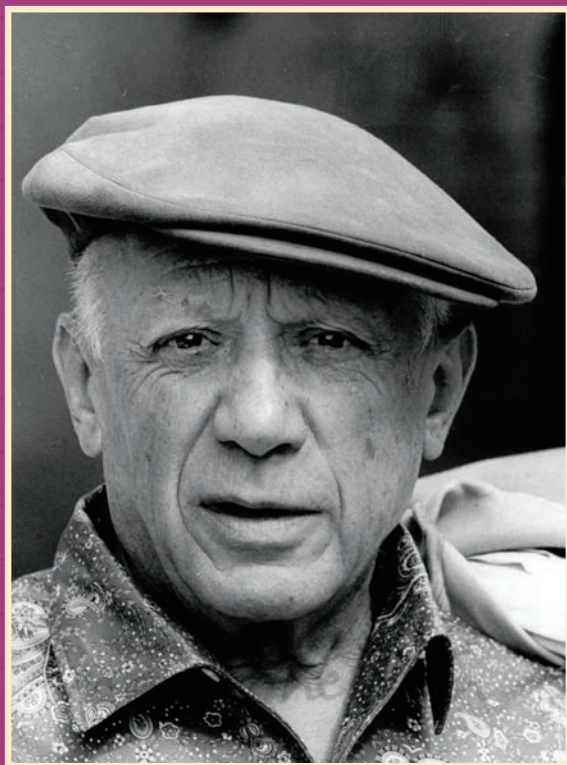
## دورامار و گربه

(۱۹۴۱ میلادی، تکنیک: رنگ روغن روی بوم، ۹۵ در ۱۲۸ سانتیمتر، مجموعه‌ی شخصی)

دورامار عاشق گربه‌ها بود. بیشتر از آدم‌ها به گربه‌ها اهمیت می‌داد. آخرش هم ییکاسو او را به آرزویش رساند و در یک قاب نقاشی برای همیشه او را با گربه‌ها هم‌نشین کرد. اما انگار گربه‌ها چندان میانه‌ای با دورا نداشتند.



دست به سلفی یکسو به قول امروز که ها  
همیشه خوب بود. ولی پابلو از خودش  
عکس نمی گرفت، بلکه خودش را  
نقاشی می کرد. گاهی هم طراحی.



عکس که آن روزها دورا از یگاسو گرفت.  
همیلوی بهم‌خوره می‌گفت: «خیال کرده هر کس از  
این گلاره‌ها بذاره سرش پارتیزان می‌شه!»

نمونه‌های استار

Picasso